

پیشمرگ هیتلر

برندهٔ جایزهٔ کامپیبه‌لو
برندهٔ جایزهٔ ویجیوانو لوچو ماستروناردی
برندهٔ جایزهٔ راپالو
برندهٔ جایزهٔ پوزاله لوئیجی روسو

روزلا پوستورینو

ترجمهٔ

ابوالفضل اللهدادی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم

یکی یکی وارد شدیم. بعد از چند ساعت انتظارِ سرپا، نیاز داشتیم بنشینیم. سالن بزرگ بود با دیوارهای سفید. از قبل میز چوبی بزرگی در مرکز آن برایمان برپا شده بود. به ما اشاره کردند سر میز جای بگیریم. نشستیم و دست‌هایم را روی شکم درهم قلاب کردم. جلو من بشقاب چینی سفیدی قرار داشت. گرسنه بودم.

بقیه زن‌ها هم بی‌سر و صدا نشسته بودند. ما ده نفر بودیم. برخی شق و رق با ظاهری نجسب و موهای شنیون‌شده. بقیه دور تا دور را نگاه می‌کردند. دختر جوان روبه‌روی من، پوسته‌های خشک لبش را می‌گزید و بین دندان‌های نیشش تکه‌تکه می‌کرد. روی گونه‌های لطیفش رد جوش دیده می‌شد. گرسنه‌اش بود.

ساعت یازده صبح بود و ما به همین زودی گرسنه بودیم. البته به آب و هوای بیرون شهر و سفر با اتوبوس ربطی نداشت. این دل‌ضعفه از سر ترس بود. سال‌ها می‌شد که گرسنه بودیم و می‌ترسیدیم، و وقتی که بوی خوراکی‌ها به مشاممان رسید، خون در گونه‌هایمان دوید و دهانمان آب افتاد. به دختری که جوش داشت نگاه کردم. من و او نیاز یکسانی داشتیم.

* همه پانویس‌ها از مترجم است.

لوبیاسبزه‌های من با تکه‌ای کره به اندازه گردو تزئین شده بود. از زمان ازدواجم کره نخورده بودم. عطر فلفل برشته مشامم را نوازش می‌داد، بشقابم تا لب پُر شده بود و از آن چشم برنمی‌داشتم. محتوای بشقابِ دختر روبه‌رویی‌ام برنج و نخودفرنگی بود.

از گوشه‌ای از سالن گفتند: «بخورید.» به زحمت دعوت بود و کاملاً هم دستور حساب نمی‌شد. اشتها را در چشم‌هایمان می‌خواندند. دهان‌های نیمه‌باز، نفس‌های تندتند. تردید داشتیم. هیچ‌کس بهمان نگفته بود نوش جان، برای همین شاید هنوز می‌توانستم از سر جایم بلند بشوم و بگویم: «ممنون، صبح امروز مرغ‌ها سخاوتمند بوده‌اند و امروز یک دانه تخم‌مرغ برایم کافی است.» دوباره مدعوین را شمردم. ده نفر بودیم و این «شام آخر» نبود.

از گوشه‌ی سالن تکرار کردند: «بخورید.» اما من پیش از این حرف لوبیایی را مکیده بودم و احساس می‌کردم خون در ریشه‌ی موها و نوک انگشت‌های پاهایم جاری شده و تپش قلبم کند شده است. جای مرا سر میز روبه‌روی رقبایم در نظر می‌گیری - این فلفل‌ها خیلی شیرین‌اند - غذا را روی میزی خالی و حتی بدون سفره می‌چینی با ظروف سفید و ده زن: زن‌های پوشیده، ما همه مذهبی بودیم در سالن غذاخوری‌ای مذهبی و موظف به رعایت سکوت.

ابتدا لقمه‌های کوچکی برمی‌داریم، به تصور اینکه مجبور نیستیم همه را بلعیم و می‌توانیم این خوراکی و این وعده‌ غذایی را که برای ما در نظر گرفته شده و خوردنش اتفاقی بر عهده‌ ماست پس بزنیم، دستِ اتفاق ما را شایسته‌ شریک شدن در غذای هر روز او کرده است. اما بعد مواد غذایی می‌لغزند توی مری، در حفره‌ای فرود می‌آیند که معده‌ ماست و هرچه بیشتر پُرش می‌کنند، بزرگ‌تر می‌شود و ما چنگال‌هایمان را محکم‌تر فشار می‌دهیم. اشترویدل سیب آن قدر لذیذ است که اشک به چشم‌هایم می‌نشیند، قاشق‌های بزرگ‌تری می‌بلعم، پشت سر هم قورتش می‌دهم تا جایی که چیزی نمانده جلو رقبایم سرم را عقب ببرم و نفسی تازه کنم.

مادرم می گفت غذا خوردن یعنی جنگ با مرگ. این حرف را قبل از روی کار آمدن هیتلر می گفت، وقتی که می رفتم مدرسه ابتدایی برون اشتاین تراسه ۱۰ در برلین و هیتلری در کار نبود. روبانی به روپوشم گره می زد و کیف مدرسه ام را می داد دستم، سفارش می کرد مراقب باشم و خودم را در ناهارخوری مدرسه خفه نکنم. عادت بدم در خانه این بود که همیشه و حتی با دهان پُر حرف می زدم، به من می گفت تو خیلی وراجی، و واقعاً داشتم خفه می شدم، چون او با لحن غم انگیز صدا و اصول آموزشی اش، که بر تهدید به نابودی بنا شده بود، مرا به خنده می انداخت. انگار هر حرکتی برای بقا ما را در معرض خطر مرگ قرار می داد: زندگی کردن خطرناک بود و دنیا دامی وسیع.

غذا که تمام شد، دو مأمور اس اس جلو آمدند و زن سمت چپی ام از جایش بلند شد.

«تکان نخور! بنشین سرجات!»

زن طوری دوباره خودش را روی صندلی انداخت که انگار هُلش داده اند. یکی از گیس های بافته اش که پشت سرش جمع شده بود آرام آرام از سنجاق سرش بیرون زد.

«حق ندارید بلند شوید. تا دستور جدید همین جا سر میز می مانید. اگر غذاها مسموم شده باشند، به سرعت اثر می کند.»

مأمور اس اس که منتظر واکنش ما بود، یکی یکی برآندازمان کرد. هیچ کس واکنشی نشان نداد. سپس دوباره زنی را خطاب قرار داد که بلند شده بود: زن درندل^۱ سنتی به تن داشت و چه بسا خواسته بود ادبش را نشان دهد.

۱. لباسی با دامن بلند، سینه بندی محکم، یقه باز و آستین کوتاه یا بلند.

«مطمئن باش کار یک ساعت است. تا یک ساعت دیگر آزادید.»

یکی از افرادش تأکید کرد: «یا مُرده‌اید.»

احساس کردم سینه‌ام سنگین شد. دختر جوانی که چهره‌اش جوش داشت، صورتش را در دست‌هایش فروبرد و هق‌هقش را خفه کرد. دختر سبزه کناری‌اش زیر لبی گفت: «دست بردار.» اما حالا بقیه هم مثل تماسح‌های سیر اشک می‌ریختند. آیا تأثیر هضم غذا بود؟ خیلی زود می‌فهمیدیم.

من زمزمه کردم: «می‌توانم اسمتان را بپرسم؟»

دختر جوان متوجه نشد خطابم به اوست. دستم را دراز کردم و میچش را لمس کردم، جا خورد، با قیافه گیج نگاهم کرد، خون به صورتش دویده بود. دوباره گفتم: «اسمت چیه؟»

سرش را به سمت گوشه اتاق بالا برد، نمی‌دانست آیا حق دارد حرف بزند یا نه؛ نگهبان‌ها حواسشان نبود، نیمروز نزدیک بود و یک‌جور ملال احساس می‌شد. گویا آنها حواسشان به او نبود، این شد که زمزمه کرد: «لنی، لنی وینتر»، طوری که انگار چیزی می‌پرسد در حالی که داشت اسمش را می‌گفت.

«لنی، اسم من رُزاست، حالا خودت می‌بینی، خیلی زود برمی‌گردیم خانه‌مان.»

لنی تازه دوران کودکی را پشت سر گذاشته بود، از مفصل‌های گوشتالویش معلوم بود؛ صورت دختری را داشت که هرگز در کاهدانی دستی لمسش نکرده و از کار در مزرعه از خستگی از پا درنیامده.

در سال ۱۹۳۸، بعد از رفتن برادرم فرانتر^۲، گرگور^۳ مرا به اینجا در گروس-پارچ^۴ آورد تا به پدر و مادرش معرفی کند: مغرور از اینکه دختری منشی اهل برلین را به تور زده که مثل فیلم‌ها با رئیسش نامزد بوده. به من می‌گفت آنها عاشقت می‌شوند.

1. Leni Winter

2. Franz

3. Gregor

4. Gross-Partsch

سفری خوش بود به شرق در بغل بندِ موتورسیکلت. سرود می‌گفت:
«بز نیم به جاده به سمت شرق!» بلندگوها هم فقط ۲۰ آوریل آن را پخش
نمی‌کردند، هر روز تولد هیتلر بود.

برای اولین بار سوار کشتی‌ای می‌شدم که وسایل نقلیه را نیز بار می‌زد،
و با یک مرد می‌رفتم سفر. هرتا^۱ مرا در اتاق پسرش جا داد و او را فرستاد
اتاق زیر شیروانی. پدر و مادرش که خوابیدند، گرگور در را باز کرد و
لغزید توی تختخواب من. زمزمه کردم: «نه، اینجا نه.»
«کاهدان.»

عشق: دهانی است که گاز نمی‌گیرد. اگر هم احتمالاً گاز بگیرد، مثل
سگی است که پیش صاحبش برمی‌گردد.
در سفر برگشت که محکم پس گردنم را گرفته بود، گردن بند سنگ‌های
قرمز را به گردن داشتم. ما نه در کاهدان پدر و مادرش بلکه در کابین
بی‌پنجره کشتی عشق‌بازی کردیم.

لنی زمزمه کرد: «باید بروم بیرون.»
من تنها کسی بودم که صدایش را شنیدم.
زن سبزه کناری اش گونه‌های برجسته و موهای براق و نگاه خشنی داشت.
همان‌طور که مچ لنی را نوازش می‌کردم گفتم: «هییس.»
این بار جا نخورد.

«بیست دقیقه دیگر مانده، تقریباً تمام است.»
اصرار کرد: «باید بروم بیرون.»

دختر سبزه چپ‌چپ نگاهش کرد: «نمی‌توانی ساکت بشوی؟» و تکانش
داد.

فریاد مختصری از دهانم دررفت: «داری چه کار می‌کنی؟»
مأموران اس‌اس برگشتند سمت من: «چه شده؟»

لینی التماس کرد: «خواهش می‌کنم.»
یک مأمور اس‌اس جلو من راست ایستاد. بازوی او را گرفت و شمرده چیزی در گوشش گفت که من نشنیدم اما سگرمه‌هایش به شکل عجیبی درهم رفت.

سرباز دیگری پرسید: «مشکلی دارد؟»

زن درندل پوش از جا جست: «سم!»

بقیه زن‌ها بلند شدند، در حالی که لینی حالت تهوع داشت، سرباز اس‌اس به موقع خودش را پس کشید و او روی زمین بالا آورد.

سربازان به بیرون سالن هجوم بردند، آشپز را صدا زدند، از او پرس‌وجو کردند، پیشوا حق داشت، انگلیسی‌ها می‌خواستند مسمومش کنند، زن‌ها همدیگر را تنگ در آغوش می‌گرفتند، عده‌ای کنار دیوار اشک می‌ریختند، دختر سبزه، دست به لمبرها و در حالی که صدای عجیبی با بینی‌اش درمی‌آورد، می‌رفت و می‌آمد. به لینی نزدیک شدم تا دست روی پیشانی‌اش بگذارم.

زن‌ها شکم‌هایشان را گرفته بودند اما نه از درد. آنها گرسنگی‌شان را رفع کرده بودند و دیگر به سیری عادت نداشتند.

بیش از یک ساعت دیگر نگه‌مان داشتند. زمین را با روزنامه و کهنه زمین‌شوی تمیز کردند و بوی تند باقی ماند. لینی نمرود، دیگر نمی‌لرزید. سپس دست در دست من و در حالی که گونه‌اش را بر بازویش و بازویش را روی میز گذاشته بود، مثل یک دختر بچه خوابش برد. احساس می‌کردم معده‌ام باد کرده و می‌جوشد اما خسته‌تر از آن بودم که بخواهم به خودم برسیم. گرگور وارد ارتش شده بود.

او نازی نبود، ما هرگز نازی نبودیم. نوجوان که بودم نمی‌خواستم عضو اتحادیه دختران آلمان^۱ شوم، روسری سیاه دور گردن و پیراهن سفید را دوست نداشتم. هیچ‌وقت زن آلمانی خوبی نبودم.

وقتی که آن ساعات تلخ و بیش از اندازه لازم برای هضم غذایمان گذشت و پایان خطر را نشان داد، سربازها لینی را بیدار کردند و ما را به صف به سوی اتوبوسی بردند که به خانه برمی گرداندمان. معده ام دیگر نمی جوشید: سبک شده بود. تنم غذای پیشوا را جذب کرده بود، غذای پیشوا در خونم جریان داشت. هیتلر صحیح و سالم بود. من هم دوباره گرسنه بودم.

۲

از همان روز بود که بین چهاردیواری سفید غذاخوری، به پیشمرگ هیتلر بدل شدم.

پاییز ۱۹۴۳ بود، بیست و شش سال داشتم و هفتصد کیلومتر را پای پیاده پشت سر گذاشتم؛ پنجاه ساعت سفر. از برلین به پروس شرقی، سرزمین مادری گرگور رفته‌ام و گرگور آنجا نبود. گریزان از جنگ، یک هفته می‌شد که به گروس-پارچ نقل مکان کرده بودم.

آنها روز قبل بی‌خبر آمدند خانه پدر و مادر شوهرم و گفتند دنبال ژزا زاورا می‌گردند. من متوجه آمدنشان نشدم چون در حیاط پشت خانه بودم. حتی صدای موتور وانتشان را نشنیدم که جلو خانه پارک شده بود، اما مرغ‌ها را دیدم که به یکدیگر می‌خوردند و به سمت مرغدانی می‌دویدند.

هرتا گفت: «با تو کار دارند.»

«کی؟»

پاسخی نداد و برگشت. زارت^۲ را صدا زد اما نیامد: زارت گربه‌ای اشرافی بود، صبح‌ها می‌رفت اطراف روستا می‌چرخید. سپس به دنبال هرتا راه افتادم در حالی که با خودم فکر می‌کردم کی با من کار دارد، هیچ‌کس

1. Rosa Sauer

2. Zart

که اینجا مرا نمی‌شناسد، تازه رسیده‌ام، خدای من، نکند گرگور برگشته؟ با صدای بلند گفتم: «شوهرم برگشته؟» اما هرتا حالا وارد آشپزخانه شده بود و پشت به ورودی، نور روز را می‌پوشاند. یوزف^۱ هم سر پا بود، یک دستش را روی میز تکیه داده بود و تنش به جلو خم شده بود.

دو شیخ تیره دستشان را مستقیم به سمت من بلند کردند.

«هایل هیتلر!»

من هم همان‌طور که از آستانه در رد می‌شدم دستم را بالا بردم. سایه روی چهره‌شان محو شده بود. دو مرد با لباس سبز تیره در آشپزخانه بودند. یکی از آنها گفت: «ژزا زاور؟»

تأیید کردم.

«پیشوا به شما نیاز دارد.»

پیشوا هرگز مرا نه از نزدیک دیده بود و نه از دور، آن وقت به من نیاز داشت. هرتا دستش را با پیشبندش پاک کرد و مأمور اس‌اس خطاب به من و در حالی که فقط به من نگاه می‌کرد و این نیروی کار صحیح و سالم و خوش‌بنیه را برانداز می‌کرد حرفش را ادامه داد. البته گرسنگی کمی ضعیفم کرده بود، آژیرهای شبانه خواب را از چشمانم ربوده بود، فقدان همه‌چیز و همه‌کس سوی چشم‌هایم را کم کرده بود. اما صورتم زیر موی بور و پرپشتی همچنان تپل بود: جوانی آریایی که جنگ، این کالای صددرصد ملی، این کسب‌وکار عالی، حالا او را مطیع کرده بود؛ وقتی چیزی را از سر می‌گذرانی، یعنی آن را پذیرفته‌ای.

یکی از سربازان اس‌اس از اتاق بیرون رفت.

هرتا با تأخیری غیرقابل‌اغماض پرسید: «می‌توانم چیزی برایتان

بیاورم؟»

مردم روستا بلد نیستند از مهمانان بلندمرتبه پذیرایی کنند. یوزف از جایش بلند شد.

1. Joseph

سرباز اس‌اس که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت: «ما فردا صبح ساعت هشت می‌آییم، آماده باشید.» و او هم رفت.

آیا سربازان شوتس‌شتافل^۱ تعارف می‌کردند یا واقعاً قهوه بلوط بوداده را دوست نداشتند - البته شاید شراب هم بود، یک بطری برای بازگشت گرگور در زیرزمین کنار گذاشته بودیم؛ هرچه بود آنها پیشنهاد هرتا را، که باید اعتراف کرد دیر بود، نپذیرفتند، یا شاید هم اصلاً تن به فسق و فجور نمی‌دادند و با خویشتن‌داری به سختی‌های جنگ عادت می‌کردند. چون آن‌قدر به نیروی اراده خو گرفته بودند که میل به فسق و فجور تضعیف می‌شد. دستشان را بلند کردند و عربده زدند هایل هیتلر؛ خطابشان به من بود.

وانت راه افتاد و من به کنار پنجره رفتم. رد لاستیک‌ها روی شن مسیر محکومیت‌م را نشان می‌داد. در جست‌وجوی هوا و راه چاره، اتاقم را تغییر می‌دادم و از این سرخانه به آن سر می‌رفتم. هرتا و یوزف دنبالم می‌آمدند. «لطفاً بگذارید فکر کنم، بگذارید نفس بکشم.»

اگر حرف سربازان اس‌اس را باور می‌کردم، دهدار که در آن روستای کوچک همه، و از جمله تازه‌واردها، را می‌شناخت اس‌اسم را در اختیارشان گذاشته بود.

یوزف ریشش را در مشت گرفته بود و ورز می‌داد، انگار ممکن بود فکری از آن فوران کند: «باید راه‌حلی پیدا کرد.»

کار برای هیتلر و زندگی را وقف او کردن: مگر این وظیفه همه آلمانی‌ها نبود؟ اما یوزف نمی‌پذیرفت که مواد غذایی سمی را بلعم و بدون شلیک گلوله و صدای انفجار بمیرم. مرگ در سکوت و پشت صحنه. مرگ بزدلانه نه قهرمانانه. زن‌ها قهرمان نمی‌میرند.

«باید بروم.»

۱. منظور همان اس‌اس است.

صورتم را به شیشه چسبانده بودم؛ سعی می‌کردم نفس عمیقی بکشم اما
 هر بار درد شدیدی در جناغ سینه نفسم را می‌برید. کنار پنجره دیگری رفتم.
 دردی در پهلوهایم می‌پیچید و نفس همچنان در سینه‌ام بالا نمی‌آمد.
 بالحنی سرزنش‌آمیز نسبت به پدر و مادرشوهرم، که فکر می‌کردم اسمم
 را به اس‌اس‌ها داده‌اند، با تمسخر گفتم: «آدم اینجا چون فکر می‌کردم
 اینجا بهتر است و حالا ممکن است مسموم بشوم و بمیرم.»
 یوزف گفت: «باید مخفی بشوی و به جایی پناه ببری.»
 هرتا پیشنهاد کرد: «توی جنگل.»
 «کجای جنگل؟ بروم جنگل که از سرما و گرسنگی بمیرم؟»
 «ما برای غذا می‌آوریم.»
 یوزف تأیید کرد: «معلوم است، ولت نمی‌کنیم.»
 «حُب، اگر دنبالم گشتند چی؟»
 هرتا به شوهرش نگاه کرد: «به نظرت دنبالش می‌گردند؟»
 یوزف معقول مانده بود: «معلوم است که می‌گردند، به این راحتی با این
 مسأله کنار نمی‌آیند...»
 من سربازی فراری و بی‌اسلحه و آدم مضحکی بودم.
 پدرشوهرم پیشنهاد کرد: «می‌توانی برگردی برلین.»
 هرتا دنباله حرف او را گرفت: «آره، می‌توانی برگردی خانه‌ات، آن قدر
 دور است که نمی‌آیند دنبالت.»
 «در برلین دیگر خانه‌ای ندارم، یادتان رفته؟ اگر مجبور نبودم که
 هیچ‌وقت پام را نمی‌گذاشتم اینجا!»
 سگرمه‌های هرتا درهم‌رفت. ناگهان شرم و حیایی را زیر پا گذاشته بودم
 که از نقش‌هایمان و شناخت اندکی که از همدیگر داشتیم ناشی می‌شد.
 «بیخشید، منظورم این نبود که...»
 «اشکالی ندارد.»
 احترام او را از دست داده بودم اما همزمان دروازه صمیمیت را باز کرده

بودم. آن قدر او را نزدیک احساس می‌کردم که می‌خواستم بهش بچسبم، مرا با خودتان نگه دارید، مراقبم باشید.

پرسیدم: «خود شما چه؟ اگر بیایند و پیدایم نکنند و شما را مقصر بدانند چه؟»

هرتا جواب داد: «ما گلیم خودمان را از آب بیرون می‌کشیم.» و دور شد. یوزف ریشش را رها کرده بود. این کار فایده‌ای نداشت: «خیال داری چه کار کنی؟»

ترجیح می‌دادم در محلی غریبه بمیرم تا در شهر خودم که دیگر کسی را در آن نداشتم.

در دومین روز زندگی‌ام به‌عنوان پیشمرگ، سپیده‌دم بیدار شدم. خروس خوانده بود و قورباغه‌ها ناگهان ساکت شده بودند، انگار همه با هم به خواب رفته باشند؛ این گونه بود که بعد از شب دراز بی‌خوابی احساس تنهایی می‌کردم. در شیشه پنجره انعکاس کبودی‌های دور چشم‌هایم را دیدم و خودم را شناختم. این حلقه‌های تیره ناشی از بی‌خوابی یا جنگ نبود، همیشه مشخصه صورتم بود. مادرم دستور می‌داد: «این کتاب‌ها را ببند دیگر، قیافه‌ات شبیه کاغذ جویده شده!» پدرم با نگرانی می‌گفت: «کمبود آهن ندارد، دکتر؟» و برادرم پیشانی‌اش را به پیشانی من می‌مالید چون این لغزش لطیف کمکش می‌کرد بخوابد. در انعکاس شیشه پنجره، همان چشم‌های خسته کودکی‌ام را دیدم و دانستم که نشانه‌ای است. رفتم بیرون دنبال زارت که چنبره زده بود و نزدیک تور سیمی مرغ‌ها چرت می‌زد، انگار مسئول آنها باشد. تنها گذاشتن زن‌ها اصلاً کار عاقلانه‌ای نبود؛ زارت به‌عنوان مردی قدیمی این را می‌دانست. اما گرگور رفته بود؛ او می‌خواست آلمانی خوبی باشد نه شوهر خوبی.

اولین باری که با هم بیرون رفتیم، جلو کافه‌ای نزدیک کلیسای جامع با من قرار گذاشته بود و دیر رسید. ما در فضای باز کافه نشسته بودیم و هوا

با وجود تابش آفتاب خنک بود. خودم را با بازی رمزگشایی از همخوانی پرنده‌ها و تشخیص مضمون موسیقایی آن سرگرم کردم و در پروازشان دنبال طراحی رقصی بودم، که فقط برای من و در آن لحظه‌ای که بالاخره فرارسیده بود و همان‌طور که در نوجوانی انتظار داشتم به عشق می‌مانست، ترتیب داده بودند. پرنده‌ای از گروه خارج شد، به تنهایی و مغرورانه شیرجه رفت انگار می‌خواست در رود اشپری^۱ فرو برود، بال‌های گسترده‌اش را به آب زد و بلافاصله اوج گرفت: این هیچ نبود جز میل ناگهانی فرار و نفوذی ناخودآگاهانه و حرکتی غیرارادی ناشی از مستی سرخوشی، و من احساس می‌کردم این سرخوشی در ساق پاهایم می‌تپد. جلو رئیس، جوان مهندسی که همراه من در فضای باز کافه نشسته بود، سرخوشی را کشف می‌کردم. خوشبختی تازه آغاز شده بود.

تکه‌ای کیک سیب سفارش داده بودم که به آن دست نزدم. گرگور این را به رویم آورد: «دوست نداری؟» خندیدم: «نمی‌دانم.» بشقابم را هل دادم جلو او، اما وقتی او را دیدم که با شتاب همیشگی‌اش، برش بزرگی از کیک را یک لقمه کرد، اشتهايم باز شد. این شد که تکه کوچکی برداشتم، سپس یکی دیگر و بعد متوجه شدیم همان‌طور که از یک بشقاب کیک می‌خوردیم، بدون اینکه به همدیگر نگاه کنیم از این در و آن در حرف می‌زنیم؛ انگار صمیمیت به این زودی اوج گرفته بود، تا اینکه که چنگال‌های دسرخوریمان به هم برخورد کرد. آنجا بود که متوقف شدیم و سرمان را بالا گرفتیم. نگاهی طولانی به همدیگر انداختیم، در حالی که پرنده‌ها هنوز پر می‌زدند یا خسته روی شاخه‌های درخت‌ها و تارمی‌ها و تیره‌های چراغ‌برق نشسته بودند یا شاید، آدم از کجا بدانند، با نوکشان رودخانه را هدف می‌گرفتند تا در آن شیرجه بروند و دیگر هرگز به سطح آب برنگردند. سپس گرگور عمداً چنگال را با چنگال خودش گرفت و این‌گونه انگار لمس می‌کرد.

1. Spree

هرتا دیرتر از همیشه آمد تخم مرغ‌ها را جمع کند: شاید او هم شبی بی‌خوابی را از سرگذرانده بود و آن روز صبح دیر بیدار شده بود. مرا بی‌حرکت روی صندلی آهنی زنگ‌زده دید در حالی که زارت لحافم بود؛ صبحانه را فراموش کرد و کنارم نشست.

صدای غرغر در بلند شد. هرتا پرسید: «به این زودی آمدند؟» یوزف که به چارچوب در تکیه داده بود با سر گفت نه. انگشت اشاره‌اش را بلند کرد و گفت: «تخم مرغ‌ها.» زارت سایه به سایه‌اش حرکت می‌کرد، کمی یک‌وری راه می‌رفت، و دلم گرمایش را می‌خواست.

بارقه‌های صبح مثل برگشت شدید امواج پس نشستند و آسمان صبحگاهی را، که حالا رنگ‌پریده و بی‌فروغ بود، تنها گذاشتند. مرغ‌ها نفس‌نفس می‌زدند، پرنده‌ها جیک‌جیک می‌کردند و زنبورها در نوری سرگیجه‌آور وزوز می‌کردند، اما غرغر و وسیله نقلیه‌ای که داشت ترمز می‌کرد آنها را وادار به سکوت کرد.

صدایشان را شنیدیم که فریاد زدند: «رُزا زاور، برپا!» من و هرتا ناگهان از جا بلند شدیم، یوزف تخم مرغ‌ها را برداشت و رفت، اما حواسش نبود که دارد آنها را بیش از حد محکم فشار می‌دهد: پوسته تخم مرغ بین انگشت‌هایش شکست و رشته‌های لزج نارنجی درخشانی راه افتاد. نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم که مسیر رشته‌ها را دنبال نکنم، از پوست جدا می‌شدند و بی‌سر و صدا روی زمین می‌نشستند.

سربازان اس‌راس پافشاری کردند: «عجله کن، رُزا زاور!» هرتا از پشت هلم داد و من پیش رفتم. ترجیح می‌دادم منتظر بازگشت گرگور بمانم. گمان می‌کردم جنگ لاابد تمام می‌شود. ترجیح می‌دادم غذا بخورم.

در اتوبوس، بعد از نگاهی سرسری، روی اولین صندلی خالی و دور از دیگر زن‌ها نشستم. آنها چهار نفر بودند، دوتا کنار هم نشسته بودند و

دوتا جدا. اسمشان را به یاد نمی‌آوردم. فقط اسم لینی را می‌دانستم که هنوز سوار نشده بود.

هیچ کدام جواب سلام را ندادند. از پشت شیشهٔ لک‌شده از باران به هرتا و یوزف نگاه کردم. هرتا در آستانهٔ در دستش را با وجود آرتروز بالا برده بود و یوزف تخم‌مرغ شکسته‌ای کف دست داشت. به خانه نگاه کردم - به سفال‌های سیاه از خزه، اندود صورتی و بوتهٔ سنبل طیب به گل‌نشسته روی زمین لخت - تا آنکه در پیچ جاده از نظر محو شد. هر روز صبح جوری خانه را نگاه می‌کردم که گویی دیگر آن را دوباره نخواهم دید. لابد بعدها دیگر برایم حسرتی نداشت.

مرکز فرماندهی راستنبورگ^۱ در سه کیلومتری گروس-پارچ، در جنگل جا خوش کرده بود و از بالا ناپیدا بود. یوزف تعریف می‌کرد که وقتی ساخت‌وساز شروع شد، مردم اطراف دربارهٔ صف وانت‌ها و کامیون‌ها پرس‌وجو می‌کردند. نیروی هوایی شوروی هرگز آنجا را پیدا نکرده بود. اما ما می‌دانستیم هیتلر آنجاست و همان نزدیکی می‌خوابد و چه بسا تابستان‌ها در تخت‌خوابش این‌دنده، آن‌دنده می‌شود و سعی می‌کند پشه‌هایی را بُکشد که خوابش را آشفته می‌کنند؛ شاید او هم دستخوش امیالی ضد و نقیض، که باعث خارش می‌شد، به تاول‌های قرمز هجوم می‌برد: فایده‌ای ندارد که جوش‌ها را روی پوست تحمل کنی، تسلی عمیقی که از خاراندن خودت تجربه می‌کنی فقط برای درمان است.

به آنجا می‌گفتند ولف‌شانزه^۲، آشیانهٔ گرگ. گرگ لقب او بود. و من که به همان سادگی شئل‌قرمزی بودم وارد شکمش شده بودم. ارتشی از هواپیماهای شکاری در تعقیبش بودند و برای اینکه او را به شیوهٔ خودشان از بین ببرند، لابد در حذف من تردید نمی‌کردند.

1. Rastenburg

2. Wolfsschanze

۳

وقتی که در کراوسندورف^۱، به مدرسه آجرقرمزی رسیدیم که پادگان شده بود، پشت سر هم و به ترتیب راه افتادیم. سرسرا را مثل ماده گاوهای رام رد کردیم، سربازان اس اس در راهرو ما را نگه داشتند و تفتیش کردند. احساس دست‌هایشان که روی لمبرها و زیربغل‌ها مان درنگ می‌کرد چندان آور بود و کاری هم نمی‌شد کرد جز اینکه با نفس حبس شده بایستیم.

صدایمان زدند و اسممان را در دفتری علامت زدند؛ متوجه شدم دختر سبزه‌ای که با لینی بدرفتاری کرده بود *الفریده* کان^۲ نام دارد.

ما را دوتا دوتا وارد اتاقی کردند که بوی الکل می‌داد، بقیه بیرون ماندند تا نوبتشان شود. آرنجم را روی میز مدرسه گذاشتم، مردی با روپوش سفید، رگ‌بندی دور دستم بست و با نوک انگشتان اشاره و وسطی به پوستم ضربه زد. خون گرفتن جایگاه ما را به عنوان خوکچه‌های هندی کاملاً تأیید می‌کرد. اگر تا دیروز احساس می‌کردیم شروع کار و تمرینی کلی است، از امروز دیگر نمی‌توانستیم از نقشمان در مقام پیشمرگ شانه خالی کنیم.

سوزن که در رگم فرورفت، رو برگرداندم. *الفریده* کنارم نشسته بود و حواسش به سرنگی بود که داشت خونش را می‌مکید و از قرمز تیره‌ای پُر

1. Krausendorf

2. Elfriede Kuhn

می شد. هیچ وقت نمی توانستم دیدن خونم را تحمل کنم: پذیرفتن اینکه این مایع تیره از درون من می آید باعث سرگیجه ام می شد. برای همین چشم هایم را به او و وضعیت شق و رق بدنش و بی تفاوتی اش دوختم. حدس می زدم الفریده زیبا باشد اما هنوز این زیبایی را نمی دیدم؛ قضیه ای ریاضی بود که داشت ثابت می شد.

قبل از اینکه متوجه شوم، نیمرخش به چهره ای خشن تغییر کرد که مرا نشانه گرفته بود. سوراخ های بینی اش را گشاد کرد انگار هوا کم داشت، در حالی که من دهانم را باز می کردم تا نفس بکشم و چیزی نمی گفتم. مرد روپوش به تن پنبه ای گذاشت روی پوستم و دستور داد: «نگهش دارید.» صدای شق شق باز شدن رگ بند الفریده را شنیدم و صندلی اش زمین را خراشید. من هم از سر جایم بلند شدم.

در غذاخوری منتظر بودم بقیه بنشینند. اغلب زن ها می خواستند سر جای دیروزشان قرار بگیرند: صندلی روبه روی لنی خالی بود و شد جای من. بعد از صبحانه - شامل شیر و انواع میوه - برایمان ناهار آوردند. من یک کاسه مارچوبه داشتم. به مرور زمان پی بردم ترکیبات مواد غذایی متفاوتی را به گروه های مختلفی می دهند و بدین ترتیب سیستم نظارتی مضاعفی ایجاد می کنند.

سالن را مثل محل ناآشنایی از نظر گذراندم؛ پنجره ها و نرده های آهنی، خروجی رو به حیاط که همیشه نگهبانی از آن مراقبت می کرد، دیوارهای لخت و بی تابلو. اولین روز مدرسه ام، وقتی که مامان مرا در کلاس رها کرد و رفت، از این فکر که ممکن بود اتفاق ناخوشایندی برایم بیفتد و خبر نداشته باشد غمگین بودم. آن قدر که ناتوانی مادرم اندوهگینم می کرد، خطر دنیا آزارم نمی داد. برایم قابل قبول نبود که زندگی ام جریان داشته باشد و او از همه چیز بی خبر باشد. هرچه مخفی می ماند، حتی اگر عمدی نبود، خیانت به شمار می آمد. در کلاس